

واقعه تاریخی ترکیدن بغض او در کنار من

هوشنگ گلمکانی

با لباس سیاه ظاهر می‌شود، بغض آقای خارجی بغل دست، درست بیخ گوش من، چنان ترکیب و هی‌های گریه سر داد که نمایش فیلم قطع شد. گریه ادامه یافت. کیمیایی و چند نفر دیگر مشغول آرام کردنش شدند و از اتاق بیرونش بردند تا دوباره فیلم روی پرده افتاد...

فردایش از تراب‌نیا پرسیدم آن آقای شبیه خارجی‌ها کی بود که گریه کرد؟ گفت محمود دولت‌آبادی. و من، حیران و حسرت‌خوار که چرا قیافه نویسنده محبوبم را نمی‌شناختم، در غین حال از این که در چند سانتیمتری ام آن اتفاق افتاده، در پوست نمی‌کنجیدم. دیروز آن قدر خودم را پنهان کرده بودم که جرأت نکرده بودم بیرسم دولت‌آبادی هم در آن جمع هست یا نه. جزو بیست سی نفری بودم که در کل کوره زمین، فیلم خاک مسعود کیمیایی را پیش از نمایش عمومی دیده بودند. آن هم در کنار نویسنده اش محمود دولت‌آبادی؛ و تازه او در کنارم گریه هم کرده بود، با صدای بلند. ستاره سینما در شماره بعد چند صفحه‌اش را به این فیلم اختصاص داد و تعدادی از نویسندگانی که آن روز در همان جایی بودند که من هم بودم، یادداشت‌هایی در ستایش فیلم نوشتند، اما کسی نظر مرا نرسید. نمی‌دانم چند هفته بعد بود که گویا همزمان با نمایش فیلم، دولت‌آبادی آن جزوه معروف و تاریخی‌اش - درباره «خاک» - را منتشر کرد و در آن توضیح داد که چرا با برخی از برداشت‌های کیمیایی از کتابش و به خصوص تغییر زمین‌دار محلی به زن خارجی مخالف است. جلوی دانشگاه تهران آن را قایدم و توی یادداشت‌ها سر کشیدم (با بلعیدم) و چشم و گوشم باز تر شد. اشاره‌ای هم کرده بود به همان ترکیدن بغض‌اش هنگام نمایش فیلم که به هر حال، جدا از بحث‌های عقلانی و تحلیلی، اعتراف کرده بود فیلم از نظر احساسی و عاطفی بر او تأثیر گذاشته است. و من هم همان جایی بودم که آن واقعه تاریخی رخ داده بود و محمود دولت‌آبادی گریه کرده بود. درست در چند سانتیمتری من. ولی اسمی از من نبرده بود و نوشته بود که: وقتی بغضم ترکید جوانی (یا حتی جوانکی) به نام فلائی کنارم نشسته بود که از دوستداران کتاب‌هایم بود و دلم می‌خواست سرم را بگذارم روی شانه‌اش و زار بزنم.

شهریور یا مهر ۱۳۵۲ بود. تازه در اولین قدم‌ها برای نوشتن در مجله‌های سینمایی بودم که روزی در حضوری سایه‌وار در دفتر مجله ستاره سینما در حالی که سعی می‌کردم با شرم شهرستانی جوانی نوزده ساله و بی‌دست‌وپا خودم را از چشم سردبیر پنهان کنم، فهمیدم قرار است نویسندگان مجله برای تماشای فیلم خاک (مسعود کیمیایی) در یک نمایش خصوصی به استودیو میناقیه بروند. می‌شد که این موهبت نصیب من هم بشود؟ هم دوستدار و کنجکاو آثار کیمیایی بودم و هم خوره کتاب‌های محمود دولت‌آبادی که خاک بر اساس یکی از آن‌ها ساخته شده بود. نگران از این که مبدا سردبیر (با این که چندتا از مطالب در صفحات خوانندگان چاپ شده بود، گمان می‌کردم مرا نمی‌شناسد و شاید هم نمی‌شناخت) با پرسش و مخالفتی وادارم کند راهم را بکشم و بروم، با هول و هراس خودم را فاطمی جمعیت کردم و به پشتوانه حمایت م. صفار و محمد تراب‌نیا (که بعدها در گوزن‌ها دستیار کیمیایی شد) رفتم به ساختمان کوچه ایرج در خیابان قوام‌السلطنه. طی چندبار مراجعه به دفتر مجله، چند جمله‌ای با این دو حرف زده بودم و حالا دلم گرم بود که لااقل آن‌ها می‌شناسندم. البته خطری جزئی از بیخ گوشم رد شد ولی به خیر گذشت. توی یکی از اتاق‌ها که کیمیایی پشت میز نشسته بود، نویسندگان مجله و عده‌ای دیگر از دعوت‌شدگان که بیست سی نفر می‌شدند، نشسته و ایستاده، کپ می‌زدند و منتظر نمایش فیلم بودند. با این که سعی می‌کردم با نگاه نکردن به چشم دیگران خودم را پنهان کنم، کیمیایی باهوش از میان همه حاضران، نمی‌دانم خطاب به کدام یک از نویسندگان مجله، با اشاره به من و با صدای بلند، جمله‌ای با این مضمون پرسید: «آقا کی باشن؟» دلم هری ریخت پایین و آماده شدم که راه برفتم بروم، اما صفار به دادم رسید و جوابش داد: «از همکارهای تازه‌مان.»

توی دوتا اتاق تودرتو که سالن نمایش فیلم استودیو بود، نشستیم. سعی نکردم پیش آدم خاصی بنشینم. یک طرفم یادم نیست کی نشسته بود و طرف راستم آقای که تیپ خارجی‌ها را داشت. تماشای فیلم در سکوت پیش می‌رفت که در صحنه جنون و مرتبه‌خوانی و نه سینمازدن‌های صالح پس از کشته شدن مسیب، وقتی صالح به تاریکی می‌رود و



عکس عباس کلویی

هنوز در دوران خواندن مجله‌های سینمایی و کتاب‌های پلیسی میکی اسپیلین (واقعی و تفسیری) از ماجراهای کارآگاه مایک هامر و کتاب‌های جواد فاضل و ارونقی کرمانی بودم که کشف کتاب‌های ژول ورن و رمان و جلدی **تهران مخوف** (مرتضی مشفق کاظمی) در پیچه‌های دنیای دیگری را به رویم گشود و هنوز داشتم دنبال کتاب‌های دیگر ژول ورن می‌گشتم که **بالایه‌های بیابانی** و محمود دولت‌آبادی آشنا شدم. اتفاقی بود. کسی دوروبرم نبود که کتاب بهم معرفی کند. شاید در توفیقی روی پیشخوان کتاب فروشی، فضای روستایی آشنایش جلبم کرده بود. در واقع می‌توانم بگویم از طریق قصه‌های دولت‌آبادی سر از دنیای ادبیات جدی و مدرن اجتماعی در آوردم. نثرش و توصیف‌های متفاوت با همه چیزهایی بود که قبلاً خوانده بودم و فکر می‌کنم او چنین تأثیری را بر یک نسل از آدم‌های دوستدار ادبیات در سرزمین ما گذاشته است. یکی دیگر از دلایل دوست‌داشتن‌اش این بود که فهمیدم پیوندی با نثار و سینما هم دارد؛ نمایشنامه نوشته، تئاتر و فیلم **(گاو)** بازی کرده. یاد نیست چه کسی در چه زمانی در تخفیف آثار بزرگ دولت‌آبادی گفت (یا نوشت یا از قولش نوشته شد) که آثار دولت‌آبادی بی‌گوجه‌های آغشته به پشگل و پهن می‌دهد. برای من اتفاق این‌جانبه از آثار دولت‌آبادی یکی از عوامل جلب شدن به آن‌ها بود. او خراسانی است؛ اهل دولت‌آباد سبزوار، سفرها و اقامت‌های متعدد تابستانی من هم در گل‌مکان مشهد، با چیزهایی آشنایم کرده بود که شباهت بسیار به فضاها و آدم‌ها و روابط و عصری داشت که در قصه‌های دولت‌آبادی می‌خواندم و به خصوص اصطلاحاتی را که نویسنده در پانویس یا آخر کتاب توضیح داده بود. می‌دانستم. نوع دیالوگ‌نویسی‌اش برایم تازگی داشت و در برخی از آن‌ها، با این که از نثر کاملاً مجاوره‌ای بریزم می‌کرد، با انتخاب درست کلمات آشنا، و امیزدای از اصطلاحات محلی، کلمات کنشی در کنار مجاوره‌ای، به خصوص مهارتی نبوغ‌آمیز در یافتن ساختمان مناسب جمله‌ها، به مقصود نهایی‌اش که القای حرف زدن به گویشی محلی بر بستری روستایی بود، می‌رسید؛ کاری که در مدیوم ادبی بسیار دشوارتر از سینما و تئاتر است.

به قول امیروی نادری، دیگر راهم را یافته بودم. گشتم همه کتاب‌های دیگرش را هم یافتم و چندباره خواندم. مرزء کردم. از اولین خواننده‌های کتاب‌های بعدی‌اش بودم و چه‌قدر حسرت می‌خوردم که کتاب **باشبیر** و **پیدانمی** کنم. سال ۱۳۵۲ منتشر و گویا توقیف شده بود. خلاصه نایاب بود. تا این که سال ۱۳۵۶، در جریان مصاحبه‌ای با منوچهر احمدی بازیگر، آن را در کتابخانه‌اش دیدم و اشتیاقم را نشان دادم و عجیب آن که گویا از آن کتاب دو نسخه داشت (با خواننده بود و می‌توانست از آن دل بکند)، سخاوتمندانه آن را به من هدیه کرد و مشک چندساعته‌ام حل شد. باغش حاصل از خواندن کتاب‌های او به چشمه‌های دیگری رسیدم؛ کتاب‌های دیگر و نویسنده‌های دیگر، شد چراغ راه. عاشق تو صیف‌ها و دیالوگ‌هایش بودم. به خصوص آن‌هایی که علاوه بر اطلاعات و معنا، لحن هم در شان مستتر بود. عاشق تک جمله‌های ساده و در عین حال

تکان‌دهنده آخر قصه‌هایش بودم:

«شب روی شانه‌های مرحب بود»، **(مفر)**
 «بابا سبحان پرسید: چی شده؟» **(اوسته بابا سبحان)**
 «گفت: من که چوب برمی‌دارم!» **(گاو راه بان)**
 «قدم‌هایی مثل قدم‌های یک مرد»، **(مرد)**
 «و معصومه مثل کسی که خواب [خواب] می‌دیده است روی قبرستان فرو نشست»، **(هجرت سلیمان)**
 «و مرد هنوز خاموش بود»، **(ادبار)**
 «ستاره‌ها فوج فوج به آسمان هجوم آورده بودند و راه و بیابان دولفقار در ظرف شب ته‌نشین می‌شدند»، **(لایه‌های بیابانی)**

«شب برکشته‌خون می‌شکست»، **(جای خالی سلوچ)**، عاشق تو صیف او از زلزله‌خلاف در صفحه اول آمد و برای تهیه گزارشی به آن‌جا رفتم و برگشتم، گزارشم را برای روزنامه با نقل همان توصیف شروع کردم و با همان حال و هوا ادامه دادم که همکارانم تحسین کردند. شروع حرکت‌های اعتراضی در مطبوعات، تحت تأثیر و در همراهی با انقلاب بود و شخصیت‌های مختلف از جمله نویسندگان برای ابراز همبستگی به دفتر روزنامه می‌آمدند و یک روز که چند نفر از اهل ادبیات آمده بودند، در اشاره به مطالب خوبی که آن‌روزها در روزنامه چاپ شده بود، از گزارش من هم اسم بردند. و من احساس غرور کردم و این را مدیون دولت‌آبادی بودم. از توصیف لحظه‌ای در پای **گلدسته‌امامزاده شعیب** که سید - متونی امامزاده - پس از خواندن صیغه با عذرا (که بعد، از طریق نشانه‌هایی میهم درمی‌یافتیم همان خواهر گم‌شده‌اش است) و کنزاندن شی با او، وقتی به حقیقت پی می‌برد و سر به بیابان می‌کند؛ بر خود نریزیم، با خودم فکر می‌کردم این در روایت سینمایی، چه صحنه محشری می‌شود. عاشق این بودم که از قصه‌بند، فیثمی بسازم؛ قصه‌ای که به دلیل گذشتن ماجراهایش در یک کارگاه قالی‌بافی، فضای آشنایی برایم داشت، چون روزها و ساعت‌های بسیاری را در این نوع کارگاه گذرانده بودم. پشت دار قالی‌نستینه بودم و با قالی‌بافی و رقص غبار بریزها در ستون‌های نور تابیده از روزهای سقف و نور جوان نکیده‌خیمیه پشت دار و استادکارهای بی‌رحم که دست‌برن‌داشتند آشنا بودم. حتی سال ۵۶، گویا که با جهانگیر کوثری و شهاب‌الدین عادل، در خانه جهانگیر، بند را دکوپاژ هم کردیم. اما این هم مانند لای بوشه آرزوهای بی‌سرانجام، دوسه سال بعد، خواندم و شنیدم که غلامحسین طاهری دوست (که مدت‌هاست خبری از او نیست) فیثمی بر اساس بند برای تلویزیون ساخته که توقیف شد و جزو مواردی ست که اسارتش به درازا کشیده است. از آن قصه‌هایی بود که با مفهوم انقلابی‌گری رایج در دهه‌های ۱۳۲۰ و ۵۰ همخوانی داشت.

عاشق خیلی از قسمت‌های **جای خالی سلوچ** هستم، به خصوص صفحاتی که عباس از ترس لوک خشمگین خود را به چاه می‌اندازد، و آن‌جا ناچار به مجاورت با ماری زهری می‌شود و یک شبه از خوف مار، همه‌موهایش سفید می‌شود. یا آن‌جا که مرگان پس از مدتی غیبت سلوچ، در طوبله، خوسته و ناخوسته تسلیم سالار عبدالله می‌شود. یک نکته مهم

و عجیب دیگر در زندگی‌ام که به آثار دولت‌آبادی مربوط می‌شود، چیزی ست که جز به تقدیر نمی‌توان نسبت داشت. پیش از ازدواج با همسر، یک‌بار که داشتم تلفنی صحبت می‌کردیم، بحث به ادبیات و نویسندگان و کتاب‌های موردعلاقه و **جای خالی سلوچ** رسید. گفت به‌نظرم آخرش ناقص و مبهم است. گفتم که اتفاقاً پایان زیبایی دارد و معلوم می‌شود سلوچ با مرگش، راه آب را باز کرده. گفت ولی همچین چیزی در کتاب نیست. هر دو کتاب‌های ما را از کتابخانه برداشتم و من چند سطر آخر را خواندم. صفحه آخر چاپ اول کتاب (۱۳۵۸)، به دلیل آن که فرم‌های هشت‌باشانه ده صفحه‌ای قبلی کامل بوده به شکل تک‌ورقی چاپ شده که فقط در یک رویش هشت سطر آخر کتاب نقش بسته. معلوم شد که این ورق در نسخه‌ای که او دارد، صحافی نشده. کتاب خودم را که ورق زدم، از حیرت خشکم زد؛ نسخه من، دو ورق از این صفحه را داشت. انگار دست سرنوشته، آن صفحه از کتاب او را در نسخه من صحافی کرده بود!



شخص محمود دولت‌آبادی را جز آن جلسه نمایش **خاک**، فقط چندبار گذرا دیدم و از این چندبار، فقط یک بار دقایقی با او هم کلام شدم. شنیده بودم محضر شیرینی ندارد و اوقات تلخی می‌کند. در روزهای خاکستری او این دهه ۱۳۶۰، روزی با زبان قراضه‌ام داشتم از خیابان مطهری به بزرگراه می‌پیچیدم که دیدم سر بیج ایستاده و منتظر تاکسی است. نگه داشتم و به‌عنوان یک آشنا و دوستدار آثارش سوارش کردم. نشست و راه که افتادیم فرصت را غنیمت شمردم برای هم صحبتی. به‌شیوه کلیشه‌های رایج گفتم: «خب، چه خبر آقای دولت‌آبادی؟» با همان سگرمه‌های درهم، به‌شیوه جمله‌های کوتاه و پرمغز شخصیت‌های آثارش پاسخی گفت و راه صحبت را بست: «بینی و برسی؟» یعنی که حرفی برای گفتن نیست. مقاله‌ها و مصاحبه‌هایش را دوست نداشتم. جمله‌های پرتکلف و ظاهراً عمیق و دردمندانه در اظهارنظرهای کوتاهش را دوست نداشتم. حضور پرتکلف‌اش را در مستند **شاملو، شاعر بزرگ آزادی** (مسلم منصور) دوست نداشتم. هر چه شاملوی بزرگ می‌کوشید قضا را تلطیف و خودمانی کند و از طریق سادگی به مفاهیم عمیق برسد البته سعی هم نمی‌کرد اصلاً همین جور بود، دولت‌آبادی به‌عنوان مصاحبه‌کننده، با طرح پرسش‌ها و حرف‌ها ظاهراً عمیق و متکلف در پاره رنج هنرمند، حرص آدم‌را درمی‌آورد. عکس‌هایش را در کتاب مریم زندی، با ژست رنج‌برن و تفکر کردن، دوست نداشتم. با این حال، سال‌هاست دیگر باور کرده‌ام هیچ‌کس کامل نیست، و نویسنده محبوب من هم این جور است و کاری‌ش نمی‌شود کرد. همین تکلف را در آثار بیست سال اخیر او هم می‌بینم؛ حتی در **کلیدر** که نثر و توصیف‌های افراطی‌اش باعث شده حتی یک جلدش را هم نتوانم بخوانم. از بعدی‌هایش که اصلاً سر در نمی‌آورم.



تقد آثار محمود دولت‌آبادی، خود حکایتی دیگر است. این نوشته ششازده، فقط ستایشی ست از یکی از بزرگ‌ترین نویسندگان ادبیات معاصر این سرزمین، و ادای دینی شخصی ست به نویسنده‌ای که از آثارش بسیار آموختم راه و رسم نوشتن و نگاه به پیرامون را. ▶

من هم همان جایی بودم که آن واقعه تاریخی رخ داده بود و محمود دولت‌آبادی گریه کرده بود. درست در چند سانتیمتری من. ولی اسمی از من نبرده بود و ننوشته بود که. وقتی بعضی ترکبید جوانی (با حتی جوانکی) به نام فلانی کنارم نشسته بود که از دوستداران کتاب‌هایم بود و دلم می‌خواست سرم را بگذارم روی شانه‌اش و زار بزنم.